

مردم

چه خوب و چه بد آینه، خود من اند!

یادداشت های زندان شاه- به آذین

زندان، خارش زبان که می باید مدام در کار باشد. شاید برای گریز از اندیشه های تنهایی، یا شاید تعلیم همزبانی به افسرده هایی از قماش من...

سمنانی چانه اش گرم شده است. برایم از یک زندانی یاد می کند که الکی بود و او پادرمیانی کرد و اجازه گرفت که هر شب برایش یک شیشه عرق بیاورند.

...داشت می مرد. شما باید بشناسیدش: ج.ج. او هم تو کارکتابه. بیچاره را اذیتش کردند، سه چهار بار سر همین کتابها انداختنش زندان. ولی این دفعه انبارش را جستند و همه کتابهایش را ضبط کردند. پاک بی پا شد. خیلی من دلداریش دادم، به اش کمک کردم، کلید خانه ام را دادم دستش که زن و بچه اش را ببرد آنجا زندگی کنند. برام چه فرقی می کرد؟ کس و کاری که ندارم. یک اتاق برایم کافی است. خانه هم برای خودش خالی افتاده بود...

شرم و شادی زود گذری در نگاه آیش می دود. صدای خود را پایین تر می آورد:

- به ام پیشنهاد کرد دخترش را بگیرم. راستش بدم نیامد. یکی دو بار دختره را که آمده بود ملاقات پدرش، دیده بودم. پسندم بود. ها، خوبه. بروویی داره. به اندازه خودش هم با کماله. اما دادم برام تحقیق کردند، گفتند جوانی را می خواد و با هم قرار زن و شوهری گذاشته اند. حرفهای دیگری هم می زدند، چرت و پرت. دیدم خدا را خوش نمی آید. بهانه آوردم که من اینجام. کو تا بیرون بیام و بتونم عروسی راه بندازم... او هم دیگر مطلب را درز گرفت. یک دم مکث. سمنانی نفس تازه می کند.

من از داستانش رانیش بدم نمی آید. وقتی است که می گذرد و آزار این نعره های گاو که از بلند گو به گوش می رسد کمتر محسوس می گردد. اما از هر سخنی که او را به گفتن تشویق کند پرهیز دارم. گاه یک تکان سر، یک لبخند نازک. همین و بس.

- میگم... شما که چیز می نویسید، باید بشناسیدش.

چه اصراری دارد؟ ادامه تحقیق درباره دختر یا رواست، یا چیز دیگر؟

- نه نمی شناسم.

- به هر حال، کسی هست برای خودش. گرچه حالا دیگر بی پا شده. ولی او زرنگه، باز میآد رو. آنجا کارش بامزه بود. سرشب که عرق می خورد و کله اش گرم می شد، همه اش " هو حق" می گفت و شعر می خواند: علی گویم، علی جویم... گاه می دیدی که تمام بند داره " علی! علی! می کنه. چون دیگر حرف یکی دو تا شیشه عرق نبود که می آمد تو...

در این نیم ساعت، سه ربعی که سمنانی با من دم معجر بالکون ایستاده است، پاسبان و زندانی گاه و بیگاه به سراغش می آیند. حرفی، پرسشی، خواهشی، و گاه شوخی و متلکی. سمنانی راهش می اندازد و با سر و روی کسی که از توقع بیجای مردم به تنگ آمده است به من می نگرد. و اینک مردی جوان و خوش برو، کارمند شهرداری، که نمی دانم از رشوه و اخلاس و حیف و میل اموال عمومی چه نصیب گلو گیری داشته است؛ کتاب " مجموعه قوانین" را از سمنانی می خواهد و می گوید:

- باهات حرف دارم. یک دقیقه بیا.

می روند. من هم پس از اندکی می روم و می نشینم.

ل. خود آموز زبان آلمانی در پیش دارد و چیزهایی می نویسد. می پرسم:

- به فارسی ترجمه می کنید؟

- نه. دارم از اول می خوانم که با دستور زبان پیش برم.

و چون مرا بیکار می بیند، شماره های مجله اشپیکل را به من نشان می دهد و می گوید:

- می خواهید این ها را ورق بزنید، تماشا کنید؟

- ممنونم.

می گیرم و خودم را یکچند به دیدن عکس ها سرگرم می دارم.

پیرمردی می آید و روزنامه دیشب را می گیرد و همانجا در اطاق لنگر می اندازد. همشهری خودمان است، پرحرف و کنجکاو. دکتر صدایش می کنند. چهره اش فربه و سفید، پر کک و مک. سرگرد، با هاله نازک موهای کوتاه و سفید و دو چین موازی در پس گردن که سرخ رنگ است. عینک ذره بین بروی بینی، لب زیرین آویخته و نمناک. روی زیلو می نشیند و پاها را در دو زاویه راست گوشه از دو سو دراز می کند. پیراهن متقالش از برآمدگی شکم پاپین تر نمی رود و توده چربی کفل ها و شکم نوره کشیده اش، با موهای زبر سیاه و سفید، از فاصله میان پیراهن و شلوار بیرون می زند.

خبرها را به لهجه رشتی می خواند و البته بی تفسیر نمی گذارد. صدایی درشت و زنده که از انتهای حلق بر می آید. سمنانی و عادی هایی که در اطاق هستند رفتار سبکی با او دارند که به آسانی سر به ریشخند و تو هین می زند. احساس نا خوشایندی از او دارم. چرا؟

عباس، مجموعه بزرگ مسی به سر می آید، با هیجده بیست کاسه آش آلو که غذای امروز زندان است. کمک می کنند و مجموعه را بر زمین می گذارد. سمنانی سهم ما را می گیرد و در کنار دیوار می گذارد. من که نخوام خورد. برای ظهر ماست و تخم مرغ آب پز دارم. از فروشگاه برایم خریده اند. عباس کاسه ها را دو به دو می گیرد و به اطاق پهلویی می برد. یک کاسه هم به دکتر می دهد که بی درنگ آماده خوردن می شود، با قاشقی که از خود عباس به قرض می گیرد. دست و دهان دکتر در کار است، و زبانش که در خواص آش آلو و لزوم پاک بودن مزاج داد سخن می دهد.

کاسه خالی شده است و چشم تمنای دکتر به این سو و آن سو می دود. در این میان عباس با مجموعه دیگری از کاسه های آش آمده است. پیرمرد با لحنی نوازشگر می پرسد:

- ببینم پسر جان، باز هم داری این تو بریزی؟

کاسه را پیش می آورد و عباس با گشاده دستی نیمی از جیره خود را در آن سرازیر می کند. سفره کاغذی مان را پهن کرده ایم و نشسته ایم. از چهار تنی که هستیم، تنها سمنانی آش می خورد. غذای ما نان و تخم مرغ است و ماست. با یک بادیه آب یخ که فنجان پلاستیکی دسته داری در آن شناور است. با آن در لیوان های خودمان آب می ریزیم و می نوشیم.

صدای بلندگو بریده است، تا ساعت سه و نیم یا چهار که ملاقات دوباره سر می گیرد. دکتر مانند مرغی که در زباله ها بکاود، باز خبرهای روزنامه را نوک می زند. سمنانی می گوید، با چشمکی بسوی ما:

- آش هست، دکتر می خوری؟

نگاه دیر باور دکتر، از پس عینک قاب نقره، یکی دو ثانیه می ماند. با خودش در کلنجار است، تعارف می کند:

- نه شما بخورید. آن آقایان...

ولی، زودتر از آنچه وقار پیرانه اش اقتضا دارد، رضا می دهد:

- خوب، پس، بده ببینم اشتهایم دارم بخورم یا نه...

کاسه اش را از دست راننده سبزواری می گیرد و با قاشقی که به او داده اند دست به کار می شود. و می بینم که این بار برآستی سر تفنن دارد و آلوهای کرمو را با قاشق کنار می زند... ناهار خورده ایم و اکنون سمنانی هندوانه ای پاره می کند. قاشق را به چابکی در گوشت هندوانه فرو می برد و تکه ها را بر می گرداند. می خوریم. شیرین است و آبدار. دکتر نگاه

می کند، بی تاب . دلم بر او می سوزد، اما هندوانه مال من نیست. سمنانی باز قاشق را در باقیمانده گوشت هندوانه بکار می برد. می خوریم. من دست می کشم. کارمند شهرداری می آید. کاغذ و خودکار می خواهد. سمنانی به عادت خود، یک دم تردید و اکراه نشان می دهد. چه پر توقعند، مردم! سپس پای دیوار می رود و دستمال بسته اش را باز می کند و آنچه او خواسته است می دهد. بار دیگر پای سفره می نشیند، با اشاره به هندوانه، به او می گوید:

- بفرما

پس از یک چند اصرار - جان من و جان تو! مرد یک تکه بر می دارد و به دهن می گذارد. می رود.

دیگر سرخی هندوانه به سفیدی می زند. سمنانی یک نیمه پوست را با قاشق آلومینیومی به دکتر می دهد. با تعجب می بینم که می گیرد. نه شرمندگی، نه سپاس. حق درویش: از دستی به دستی، که هر دو دست خداست.

دکتر پوست را با قاشق به خونسردی می خراشد و آبش را با ریزه پاره های گوشت بیرنگ سر می کشد...

سفره برچیده می شود. چند دقیقه ای گفت و شنود بی رمق. پیرمرد، همانجا که نشسته است، پهلو بر زیلو می نهد و به خواب می رود. ما نیز دراز می کشیم. سمنانی در گوش من زمزمه می کند:

- پدر سوخته هر چی ببینه یا بشنوه می ره گزارش می ده.

و اشاره اش برزیلوی سرخ چرکین، به شکمبه سفید دکتر که آنجا ولو شده است.

چه دنیایی!

وقت می گذرد. بار دیگر بلند گو نعره سر می دهد. چشم ها خون گرفته، سر سنگین و دهن خشک، نشسته ایم. عباس با یک کتری می آید. آفرین! می خوریم. یک فنجان هم در آخر به دکتر می رسد. سمنانی ملاقات دارد. اسمش را بلند گو گفته است. می رود. دکتر از جوانی خود سخن می گوید و از مدرسه طب چهل پنجاه سال پیش. و خدا بیامری برای آن بزرگوار، که هر چه داریم از او داریم.

- آنوقت ها دانشگاه مگر بود؟ همه اش یک مدرسه حقوق، با یک مدرسه طب. آنهم چی؟ نه کتابی، نه وسیله ای، نه آزمایشگاهی. تشریح؟ نگوئید کفر بود. بعضی ها شبانه می رفتند، از قبرستان نعش می دزدیدند. با چه ترس و لرزی! یعنی با جان خودشان بازی می کردند. چون اگر گیر می افتادند، تکه تکه شان می کردند... یک معلم داشتیم، آلمانی، خدا بیامرزش! نعش را می گذاشت ببرند خانه خودش، توی زیر زمین. بعد آنهایی را که به شان اطمینان داشت، پنهانی می گفت بیایند و نعش را برایشان تشریح می کرد.

- یک بار خود من با دو تا از رفیق های مدرسه ام برای همین کار رفتیم شهر نو. یک جنده لگوری پیدا کردیم که آبستن بود. هفت ماهه. دو سه روزی هی تو گوشش خواندیم، تا که با پول راضی شد. بچه را برایش انداختیم، پیچیدیم تو یک لُنگ و با خودمان بردیم برای تشریح...

یکی می پرسد:

- خود زنکه چی شد؟

- من چه می دانم! هر چی شد، فدای سرم!

بر می خیزم و بیرون می روم. دلم به هم خورده است.

سمنانی با چند هندوانه و طالبی از ملاقات بر می گردد. بار خود را در اطاق می گذارد و پای معجزبالکون خود را به من می رساند. آهسته می گوید:

پاسبان نامه تان را حتما برده رسانده. چون پسرخاله ام، که آمده بود دیدم، می گفت یارو تازه ساعت یک و نیم رسیده در خانه شان. عذر خواسته که جایی کار داشته، دیر کرده. می گم، پس تا آنوقت گیر نامه شما بوده...

- امیدواریم.

- فردا که بیاد سر پست، جریانش را برام می گه. ولی من حتم دارم. سر تکان می دهم و با لبخندی غمین راهیش می کنم. دلم شکسته است. در این روز های گرفتاری، از همان نخستین دقیقه، اراده ام بردباری و شکیبایی بوده است. دو چشم باز و پوزخندی نهفته. رهگذر کنجکاو در راسته بازار شهر غریب. اما آسان نیست. خودم را نمی توانم دور بگیرم. در تیررس بد و خوب مردم هستم. و مردم، از خوب و بد، خود من اند. ناچار، همیشه با خودم در گیرم، و زهر نیشخندم را در خودم میریزد. کجا هستم، خدایا! برای چه هستم؟